

پشت دیوار شب آلوده بند

رضا نوپامه

صداها درهم می‌پیچید و من چون همیشه سعی می‌کردم با لبخند ترسم را پنهان کنم. چشم‌پند را که به چشم زدم، پاسدار در را باز کرد و مرا پشت در گذاشت تا زندانی دیگری را از سلول مجاور بیاورد. شروع کردم به بررسی احتمالات: به احتمال قوی بازجویی بود؛ لابد چیزی رو شده! یا کسی را گرفته‌اند! پاسدار بازگشت. نفر بعدی را پشت سر من گذاشت و به طرف "زیر هشت" راه افتادیم. زیر هشت خلوت بود. جلو میز پاسدار بند ایستادیم. پاسداری که پشت میز بود رو به پاسدار دیگری کرد و گفت:

«اولی رو ببر شعبه و دومی را همین جا بگذار، از شهرستان میان دنبالش».

نمی‌دانستم اولی هستم یا همان که از شهرستان باید بیایند دنبالش! پاسدار سر طناب را که به دستم داد. فهمیدم همان اولی هستم.

فاصله تا شعبه، یا همان دفتر دادستانی، یعنی ساختمانی که چندین شعبه دایاری در آن قرار دارد، زیاد نبود. برای یک لحظه از اینکه به شعبه باز می‌گشتم خوشحال شدم. پس، از شعبه ۶ نجات پیدا کرده‌ام. اما چرا بعد از ظهر جمعه؟ لابد شب را باید در شعبه بمانم. شاید هم نه. تا حالا سابقه نداشت که شعبه ۵ جمعه باز باشد. از این احساس خوشحالی خنده‌ام گرفت.

وارد سرسرای دفتر دادستانی شدیم. نوعی ترس دوباره وجودم را فراگرفت. روز جمعه را با خلوتی شعبه‌های بازجویی و حضور تک و توک

زندانی، می‌شد احساس کرد. از پله‌ها بالا رفتیم. در طبقه دوم، پاسدار ورقه ای را تحویل "آقا سید" داد. آقا سید دفترش را باز کرد و اسم مرا در دفتر نوشت و ورقه‌ای به پاسدار داد. بعد بلند شد و طناب را از دست پاسدار گرفت و مرا بدنبال خود کشید. بقیه راه را خودم بلد بودم. شعبه ۵ سمت راست راهرو. وقتی پشت در شعبه رسیدیم، آقا سید گفت:

- همین جا بشین تا صدمات کنند!

- آقا سید! الان یا فردا؟

- اونس به تو مربوط نیست!

هر سه طبقه دفتر مرکزی دادستانی مثل هم هستند. در هر طبقه یک سالن بزرگ است که وسط آن محوطه‌ای حال مانند وجود دارد. طبقه اول و دوم شعبه‌های بازجویی‌اند. شعبه یک، دو و سه که هر کدام دو بخش الف و ب دارند. "دادیاری" و پذیرش شعبه هم در طبقه اول هستند. در طبقه دوم شعبات ۷ و ۵ و ۴ در سالن سمت راست و ۹ و ۱۰ در سمت چپ قرار دارد و در وسط سالن، میز آقا سید که بالای آن نوشته شده "منشی دادیاری". در ضلع مقابل میز جناب منشی، دفتر لاجوردی است. در طبقه سوم گویا فقط دادگاه‌ها و دفتر مرکزی دادیاری است. شعبه ۷ در ته سالن، سمت راست آن شعبه ۵ و سمت چپ آن شعبه ۴ است؛ شعبه ۷ یا به قول بچه‌ها «مغازة شبانه‌روزی حاج آقا فکور و شرکا با مشتریان همیشه در حال فریاد و فغان». امیدوارم شب را اینجا نمانم؛ یا لااقل این گوشه نخوابم! کاری جز انتظار کشیدن ندارم. از این که ساعت را جا گذاشته‌ام خوشحالم؛ چون هر لحظه نگاه کردن به ساعت انتظار را آزار دهنده‌تر می‌کند. بیشتر از چشم‌بندم خوشحالم. بچه‌ها اسم این نوع چشم‌بندها را گذاشته‌اند "کرستی". به خاطر شباهتی که با سینه‌بند زنان دارد. با چشم‌بندهای دیگر این فرق را دارد که پت و پهن نیست و از پیشانی تا سر دماغ را نمی‌پوشاند. دایره شکل بودن دو پارچه روی چشم و اتصالشان به وسیله یک تکه پارچه که روی ابرو می‌افتد، جابه جا کردن آنرا بدون استفاده از دست آسان می‌سازد. می‌شود در لحظه‌های مناسب اطراف را دید زد. تازه خودم

هم در هواخوری قسمتی که به روی چشم می‌افتاد را با سیمان حیاط زندان سائیده بودم و از پشت آن، هرچند کمی کدر، می‌توانستم همه چیز را ببینم. شانس آوردم، بچه‌های سلول آنقدر حول شده بودند که متوجه چشم بندم نشدند؛ چون استفاده از این چشم‌بندها را، جز موارد استثنایی، ممنوع کرده بودیم. البته به درستی. چرا که لو رفتن این چشم‌بندها خودش موجب کتک و دردسر اضافی می‌شد. بازجو و پاسدارها هم فهمیده بودند؛ وارد شعبه که می‌شدی، اغلب بازجوها دستشان را به حالت پنجه گرگی زدن، وسط صورتت پرت می‌کردند. کسی که از پشت چشم‌بند می‌دید بطور شرطی عکس‌العمل نشان می‌داد. آقا سید اگر متوجه می‌شد، علاوه بر کتک مفصلی که می‌زد، روش چشم بستن با پنبه و پارچه را بکار می‌یست. یعنی پنبه یا پارچه‌ای روی چشمت می‌گذاشت و با پارچه‌ای دیگر آن را محکم می‌یست که حتی پلک هم نمی‌شد زد؛ و این یعنی حداقل دو ماه چشم درد مداوم!

از شعبه هفت صدای نوار "آهنگران" می‌آید. نوحه یا قرائت قرآن، "موزیک متن" شکنجه است. از تاپ و تاپ شلاق فعلاً خبری نیست. آرام آرام خودم را به طرف در شعبه ۵ می‌کشانم. گوشم را به در می‌چسبانم. هیچ صدایی نمی‌آید. حدسم درست بود، بازجویی فرداست. خیالم کمی راحت می‌شود.

با شنیدن صدای پا، سرم را در وسط دو زانویم می‌گذارم. دو نفر از جلویم رد می‌شوند. اولی پوتین به پا دارد و دومی دم پائی. پاسدار چند ضربه به در شعبه می‌زند. زندانی با صدای خاصی اخ و تفش را پشت سر هم بالا می‌کشد. در شعبه باز می‌شود. صدای یکی از بازجوها را می‌شنوم: «به! برادر مهران، جناب سرهنگ!» و صدای مهران را که سلام علیک غلیظی می‌کند. صدا عجیب به گوشم آشناست. مهران را به داخل می‌برند و پاسدار برمی‌گردد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم صدای مهران را در ذهنم تکرار کنم. بیشتر از صدا، همان اخ و تف خوردنش آشناست. باید خودش باشد، جناب سرهنگ مهران. اتاق ۲ بالای بند یک.

غروب یکی از روزهای آخر شهریور بود که از حصار به اتاق ما آوردنش. قبلاً هم در همین اتاق بود. به همین دلیل اغلب تواین سرشناس او را می‌شناختند. چند نفر از "هنگ"ش هم اینجا بودند. هنوز عرقش خشک نشده بود که در زد و "اضطرابی" خواست. از این زاویه هم معروف بود. تکرر ادرار داشت. تکرر ادرار هم مثل گال و قارچ در اوین عمومیت داشت. علتش هم تعزیر و دیر به دیر توالت بردن بود. اما وضع مهران از همه بدتر بود. کلیه‌هایش در اثر تعزیرهای زیاد، از کار افتاده بودند. در روز سه چهار بار به اضطرابی می‌رفت. بعدها که با هم رفیق شدیم یکبار به او گفتم: «نگران چه هستی؟ تو ۲۳ سال حکم گرفتی، اگر همین‌طور اضطرابی بری با حساب من فقط سه سال حبس می‌کشی! بقیه حکم را در توالت و در حال شاشیدن می‌گذرانی، توالت هم که زندان نیست»!

همان روز اول بعد از صحبت با چند تا از قدیمی‌ها و مسئول اتاق، یک راست به سراغ من آمد. داشتم روزنامه می‌خواندم.

- شنیدم نماز نمی‌خوانی؟

نگاهی به او انداختم و به روزنامه خواندن ادامه دادم. اولین بار نبود که هارت و پورت توایی را می‌شنیدم.

- تحویل نمی‌گیری نه؟ باشه، انشاءالله تا وقتی که من هشتم نماز را

می‌خوانی.

بعد هم اخ و تفش را بالا کشید و رفت. همان روز ظهر داشتم تو حمام ظرف‌هایم را می‌شستم که آمد. اول اخ و تف را بالا کشید و بعد بی آنکه نگاهم کند گفت:

- وضو بگیر!

دوباره نگاهش کردم، خواستم سرم را پایین بیندازم که گفت:

- مثل اینکه کری، نه؟

بلند شدم به طرف در رفتم و در را بستم. کمی جا خورد؛ ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. آرام ولی با لحنی کش دار و لهجه کمی شهرستانی گفتم:

- گوش کن داداش، اول اینکه، من از اون بچه سوسول‌های میلشیای هنگِ سرکار نبوده و نیستم. دوم اینکه، آخرین باری که یکی دیگه از برادران تو، آقا ولی پانصدتان، از این غلط‌ها کرد، زدم دندونشو شکستم. رک و راست، من آزادیم؛ هیچی‌ام تو پرونده‌ام نیست. ولی اگر لج شهرستانی‌ام بگیره، قتل میاد تو پرونده‌ام. برو شاشتو بکن قبل از اینکه...

- چی می‌گی هالو، فکر کردی با کی...

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

- خوار جندۀ الدنگ، خواهرتو و اون...

حالت عصبی و جدی مرا که دید، عقب عقب به طرف در رفت. همین موقع دو تا از بچه‌ها وارد شدند. تغییری در حالت‌م ندادم. او هم نمی‌خواست جلو بچه‌ها کف شود. بدون مکث از در حمام بیرون رفت.

بعد از ماجرای حمام دیگر سر بسرم نمی‌گذاشت. همان هفته، نوبت حسینیۀ بردن و دعای کمیل خواندن اتاق ما بود. صبح پنجشنبه مهران کلیه درد شدیدی گرفت. ظهر حالش بدتر شد. حتا به درمانگاه هم رفت و آمپولی هم به او زدند. شب که بچه‌ها را به حسینیۀ بردند، طبق معمول در طبقه سوم تخت جای همیشگی و شبانه روزیم دراز کشیده بودم و روزنامه می‌خواندم. او هم در طبقۀ دوم تخت خوابیده بود. بعد از مدتی از ناله افتاد و صدایش درنیامد. کمی نگران شدم. به بهانه آب خوردن از تخت پایین آمدم. دیدم نشسته و دارد نان و پنیر می‌خورد. نگاهی کردم و لبخندی زدم. آیم را خوردم و سر جایم برگشتم. بعد از چند دقیقه سرش را از تخت بالا آورد و گفت:

- تو باید یه پارتی‌ئی، چیزی داشته باشی. نماز که نمی‌خونی، دندون

ولی پانصد را هم که شکستی. مگه می‌شه هیچ کاریت نکنن؟

- من نه سرهنگ بودم و نه پاسدار کشتم؛ هیچکاره‌ام. چیکارم می‌خوای بکنن؟ واسه دندون ولی شلاقم زدن. تو نگران نباش، تلافی نماز نخواندنم را هم با امثال تو درمیانم.

- تیکه میندازی. پس واسه تو هم گفتن؟ ولی همه می‌دونن که من

پاسدار نکشتم.

- پس ننه من چاقوی خونی را نشون مستولش داده، با گزارش کتبی!
 - نه! خون روی چاقو مال خودم بود و گزارش هم الکی بود...
 - اصلا به من چه مگه من بازجوام یا کمک بازجو...
 - راستش ازت خوشم اومده. تو این اتاق ۷۰ نفره، چند ماهه بایکوت هستی و نه یک نفر باهات نه غذا می‌خوره و نه حرف می‌زنه. ولی رو حرفت واستادی. شاید راست می‌گی، سوسول تهرونی نیستی.
 - بحث تهرانی و شهرستانی نیست، رئیس‌تون ولی پانصد هم که شهرستانیه. بحث سر تظاهر و کلکه. من کاری نکرده‌ام که خودم را کاسه داغ‌تر از آتش نشون بدم. نه سرهنگ بودم نه پاسدار کشتم و نه حالا مجبورم کمک بازجو بشم و خایه مالی کنم.
 - بابا تو هم که خواهر مارو رو با این سرهنگات گایندی، ول کن دیگه!

- تو خودت خورش می‌یاد، وگرنه به تو چه کی نماز می‌خونه، کی نمی‌خونه، کی قرآن بلده، کی حرفاشو زده و...
 - درست می‌گی. بحث سر همان کلک و تظاهره؛ همه می‌کنن. اینجا عادت می‌شه. ولی باید تو وضعیت اونا باشی که بفهمی یعنی چه. نه تو نمی‌دونی، نمی‌تونی بفهمی. مثل امشب، من نمی‌خواستم به حسینیه برم ولی همین نه گفتن، هزار و یک مشکل برام درست می‌کنه. مجبورم دروغ بگم، کلک بزنم، خودم رو به مریضی بزنم. اگر به تو هم نمی‌گفتم چرا نماز نمی‌خونی، یقه خودم رو می‌گرفتن که چرا نگفتی!
 - تو اب تاکتیکی، ها؟!!

- نه. تو به قول خودت جرمی نداری. ولی من، یعنی ماها، مجبوریم.
 - هیچکس هیچ جرمی نداره، هیچ کس هم مجبور نیست...
 صدای صلوات بچه‌ها از راهرو بند به گوش می‌رسد. مهران سر جایش می‌رود و تند می‌گوید:
 - دمت گرم به بچه‌ها حرفی نزن!

در اتاق باز شد. بچه‌ها با سر و صدا وارد اتاق شدند. در همین فاصله که بچه‌ها وارد اتاق شده بودند، مهران گویا به "اضطراری" رفته بود. اکبر، مسئول اتاق، بالای تخت آمد. نگاهی به من کرد و پرسید:

- سعید خوابی؟

- نه، مگه با نک و نالهٔ این بابا و سر و صدای شماها می‌شه خوابید؟!

- راستش را بگو، مردانه، این واقعاً مریضه و تمام این مدت همین طوری ناله می‌کرد؟

اکبر روی درگیری ما حساب کرده بود که من مهران را لو بدهم. از وقتی که مهران آمده بود، کاسه و کوزهٔ او را به هم ریخته بود. جای اکبر را عملاً به عنوان مسئول اتاق گرفته بود و یک سر دستور صادر می‌کرد و با متلک پرانی‌هایش حالش او می‌گرفت.

- جون تو داره می‌میره! من دو بار در زدم تا یه خورده آب گرمی چیزی براش بگیرم. اما کسی نبود حالش بده.

احساس کردم که اکبر از این جواب خوشحال نشده است.

- اگر خودش موافق باشه، اشکال نداره بیاد پیش تو بخوابه؟

- نه هیچ اشکالی نداره، مریضه. اگر هم نمی‌خواد پیش من بخوابه، بگو بیاد بالا من می‌رم پائین پیش سطل آشغال، جای همیشگی! اون که نمی‌تونه یک کتی بخوابه.

اکبر که بدش هم نمی‌آمد مهران را پیش من نجس بخواباند، گفت:

- نه برادر مهران میاد بالا، نه؟ برادر مهران، فکر نکنم مشکلی باشد.

مهران که تازه از اضطراری رسیده بود، با سر جواب مثبت داد. پتویش را آورد و کنار من دراز کشید. از پایین کسی ما را نمی‌دید؛ خصوصاً او را که پشت به اتاق داشت. نگاهی به من کرد و چشمکی زد. تا همهٔ اتاق به خواب نرفت، ناله‌هایش ادامه داشت. بعد او هم خوابید. فردا حالش بهتر شده بود؛ ولی تا سه شنبه درد داشت! از روزه گرفتن دوشنبه

که گذشت، حسابی خوب شده بود!

در همان چند روز اول حسابی با هم رفیق شدیم. برای توجیه رابطه‌اش با من، با اکبر و باند تواین صحبت کرده و گفته بود: سعید را نباید بایکوت کرد. باید با رفتار و عطوفت اسلامی متقاعدش کرد.

و به این ترتیب دوباره بایکوت من شکسته شد. رابطه من و مهران روز به روز نزدیکتر شد تا جایی که پرونده‌اش را برایم تعریف کرد. بعد از ۳۰ خرداد مخفی شده بود. در سازماندهی "فاز نظامی" و بنابر سوابق و روحیاتش، مسئولیت سی چهل نفر را به او داده بودند؛ که همان هنگ کذائی باشد. روزی مسئولش به او می‌گوید باید یک پاسدار را بکشد تا بقیه بچه‌های هنگ روحیه لازم برای عمل را بدست بیاورند. آن موقع تئوری «زدن سر انگشتان رژیم» دستور محوری تشکیلاتشان بود. مهران هم چند روزی مسئول را سر می‌دواند و می‌گوید در حال شناسائی است. بالاخره در نزدیکی منزل دائی‌اش خبر کشته شدن پاسداری را در جبهه می‌شنود. نام و مشخصات پاسدار و محل درگیری را به عنوان گزارش می‌نویسد و با چاقو هم بازوی خودش را می‌برد. چاقوی خونی و گزارش را به مسئول می‌دهد. چند ساعت بعد مسئول مهران دستگیر و قرار بعدی مهران با مسئولش در شعبه ۷ اوین اجرا می‌شود! می‌گفت:

- وضع جالبی بود. اینها خودشان می‌دانستند که پاسداره تو جبهه کشته شده و من او را نکشته‌ام، ولی خودم نوشته بودم که او را کشته‌ام. چاقوی خونی هم در دستشان بود. اولین شلاق را از دست مسئولم خوردم. چند ساعتی هم مقاومت کردم. فکر می‌کنی چه باید می‌کردم؟ من مهدی رضائی نبودم! باور کن اصلاً مجاهد هم نبودم. تو مدرسه بچه‌ها که ورزش می‌کردند، از جمع شدنشان، از حرکات جمعی و رزمی‌شان خوشم می‌آمد. من هم شروع کردم با آنها ورزش کردن. فالانژها آمدند؛ من هم که بچه جوادیه بودم و پر رو، درگیر شدم. روز بعد هم به همین ترتیب. یواش یواش من هم قاطی میلش شدم. بدون اینکه بدانم چه می‌کنم. شروع کردم به مجله خواندن و فروختن. بعد از ۳۰ خرداد آمدند به من گفتند تو رده‌ات S بوده یعنی

سمپات ولی چون از نظر نظامی واردی، حالا **O** یعنی عضو هستی. سپاه تو خونه‌مون ریخت من هم فرار کردم و به اصطلاح مخفی شدم. سرهنگ شدم و عضو گروه‌های ویژه! روزی که دستگیر شدم، مستقیم آوردم به شعبه ۷. ساعت ۴ بعداز ظهر بود و تا ۴ صبح شلاق خوردم. در پرورنده‌ام علاوه بر قتل، هنگ کذائی هم بود که می‌بایست همه اعضایش دستگیر می‌شدند. تا فرداش هم تاب آوردم و بعد سه قرارم را لو دادم. پس از سوخته شدن اولین قرار، نمی‌بایست سر قرارهای بعدی می‌آمدند، ولی آمدند و دستگیر شدند. نگاه‌شان را هیچوقت فراموش نمی‌کنم؛ درست مثل نگاه خودم بود به مسئول. دیگر مجبور بودم ثواب بشم! من فکر می‌کنم "ثواب تاکتیکی" را اول لاجوردی کشف کرد و بعد مسعود رجوی! وقتی که تظاهر به پذیرفتن چیزی کردی، مجبور می‌شی همه را ترغیب به پذیرفته‌های خودت کنی. خودت می‌دونی دروغ می‌گی، طرف مقابل هم می‌دونه. در همین تظاهر کردن‌ها، تو دیگه خودت نیستی. هر روز بخشی از وجودت رو گم می‌کنی. بعد به آدم دیگه‌ای تبدیل می‌شی. دیگه ترس از مرگ نیست که وادارت می‌کنه به هر خواستشان تن بدی. ترس از زندگیه! به قول لاجوردی «اعراب هم اینطوری ایرانیان را مسلمان کردند!» روزی که به دادگاه رفتم، ۱۹ سالم تمام شده بود. یک روز بعد از عید مبعث بود. گیلانی به همین مناسبت ۲۳ سال حکم برام صادر کرد. تازه کلی شانس آوردم که روز رحلت پیغمبر پام به دادگاه نیافتاد، وگرنه حکم ۶۳ سال می‌شد! بعد در بند کارگاه دست به کارم کردن. ولی همان سلسله مراتب بیرون، اونجا هم برقرار بود. رئیس دسته ما همان مسئول قبلیم بود و مسئول او هم به همین شکل! فقط جای لاجوردی و رجوی عوض شده بود! و ما همان **S**ها و **O**ها بودیم. در بند کارگاه اوج کثافت‌کاری رو شد. ما زندان می‌ساختیم. همین بند آسایشگاه با دست‌های خود ما ساخته شد. تازه همیشه می‌بایست داوطلب کمک بازجو شدن و شلاق زدن هم می‌شدی تا ثابت کنی ثواب هستی. کسانی بودند که پاسدارها با آنها لواط هم می‌کردند! شاید گناه را سبک می‌کرد! مثل ولی پانصد که تعداد زیادی را لو داده بود. شلاق که هیچ، حاضر بود خواهرش را هم بغل

بازجو بخواباند. اما من حالم داشت بهم می‌خورد.

در شعبه ۷ باز می‌شود و یکی آقاسید را صدا می‌زند. صدای عباس است؛ از بازجوهای شعبه ۷. از لکنت زبانش راحت می‌شود صدایش را تشخیص داد.

- آق... س... سید بیا ای... اینو به... ببر امش... ب مهمما... ن است. با... باید ک... کمی ف... فکر کند، جی... جیش هم دا... داره هم... همانجا ب... بگذارش تا... تا ف... فکرش با... باز شه!

- برادر عباس من...

مهران سعی می‌کند چیزی بگوید ولی عباس از در شعبه بیرونش می‌اندازد و همینطور که در را می‌بندد می‌گوید

- خ... خفه ش... شو. ام... امشب را... را ف... فکر ک... کن تا... تا فردا، ه... همین.

حالا دیگر شک ندارم که مهران است. اگر صدایش مطمئنم نکرده بود، از شاش کردنش مطمئن شدم. آقاسید همانطور که زیر لب غرغر می‌کرد، مهران را بدنبال خودش به محوطه‌ی حال مانند وسط سالن برد. جایی که میز "منشی دادیاری" قرار دارد. آقاسید میزش را طوری گذاشته است که به هر دو سوی سالن دید دارد؛ ضمن آنکه روبروی توالت هم هست. وظیفه‌ی "منشی دادیاری"، تحویل گرفتن زندانیان از پاسداران بند است و ثبت نامشان در دفتری، دادن رسید به پاسداران و بعد بردنشان به در شعبه‌های بازجویی. اما مهم‌ترین وظیفه‌ی آقاسید، بردن زندانیان به توالت و حفظ سکوت در سالن است. آقاسید در موارد نقض قانون، خود وارد عمل می‌شود و دست کمی هم از بازجوها ندارد.

پاهایم چنان خواب رفته که اصلاً احساس‌شان نمی‌کنم. کمی می‌مالمشان؛ ولی حتماً باید راه بروم. آقاسید را صدا می‌کنم و می‌گویم دستشویی دارم. از همان سر سالن داد می‌زند که:

- چند دقیقه صبر کن الان وقت شام و نماز است همه را می‌برم!

تنها حُسن توالد شعبه، آئینه دیواریست جلوی دستشویی. در زندان آئینه ممنوع است؛ هرچند که در اتاق‌ها و به ویژه در روزهای ملاقات، بچه‌ها پارچه سیاهی را پشت شیشه اتاق می‌گذارند و آئینه می‌سازند. اما آئینه بزرگ توالد شعبه، واقعاً آئینه است. وقتی آدم چند ماه خودش را نمی‌بیند و بعد یکباره چشم‌بند را باز می‌کند و خودش را در آئینه می‌بیند، می‌فهمد هنوز هست. ممکن نیست که لبخندی بر لبانش ننشیند؛ حتا با پاهای تعزیر شده و سر و روی از سیلی سرخ. در مراحل اولیه بازجوئی، هر وقت احساس ضعف می‌کردم، هر وقت که بازجو بدترین توهین‌ها را می‌کرد و می‌بایست ساکت به آنها گوش می‌دادم، هر وقت به مرز شکستن می‌رسیدم به توالد می‌رفتم. فقط برای اینکه خودم را ببینم و بدانم که هستم. در اوین نمی‌خواهند فقط از تو اطلاعات بگیرند، نمی‌خواهند ترا مسلمان و تواب کنند؛ در اوین می‌خواهند از تو یک حیوان بسازند. هرآنچه انسانی است در تو بکشند. خُردت کنند. حتا گاه مسئله اطلاعات و تواب شدن مسئله اصلی‌شان نیست. بارها شنیدم که زندانی‌ئی زیر شلاق می‌گفت «می‌گم، می‌گم» یا حتا بدتر، داد می‌زد «گه خوردم». ولی پیشوا، فکور، رحیمی یا یکی دیگر می‌گفتند: «نمی‌خواهیم حرف بزنی! عشقمان کشیده که بزیمت!». آنگاه، آنگاه آئینه یعنی تو، خودت، همه چیزت، گذشته‌ات، زندگی‌ات و آینده‌ات. من در آئینه فقط خودم را نمی‌دیدم، در آئینه فقط تصویر نبود، بودن بود. گاه مادرم را می‌دیدم با همان چشمان اشک‌آلود و منتظرش. حرف همیشگی‌اش را به یاد می‌آوردم: «بچه خودم بمیرد و مادر کسی را داغدار نبینم!»؛ و اولین کلامش در اولین ملاقاتم: «بابا، مادر کسی را مثل من نکنی». این برای من هم انگیزه بود و هم روحیه. من هرچه به آئینه نگاه می‌کردم، نه مارکس را می‌دیدم و نه لنین را و نه قدرت ایدئولوژی را. هرچه نگاه می‌کردم نه از همایون کتیرائی خبری بود و نه هیچکدام از دیگر قهرمانانی که عکس‌شان را آذین دیوار اتاقم کرده بودم. فقط مادرم را می‌دیدم و چشمانش که به من دوخته شده بود. به آئینه که خیره می‌شدم، در سبزی

چشمان مادرم چشمان "او" را می‌دیدم. و بعد یاد سبزه‌زاران و دشت‌های دیارم می‌افتادم و دوباره خیره می‌شدم تا باور کنم که زندگی در اوین به پایان نمی‌رسد و من هنوز هستم. حتا با پاهای تعزیر شده هم سر پا می‌ایستم و درد را تحمل می‌کنم تا خودم را ببینم. آرزویم این بود که یک تکه از این آئینه را داشته باشم. همان موقع که ۷۵ نفر در اتاق بایکوتم کرده بودند و نه با من غذا می‌خوردند، نه سخن می‌گفتند و نه به من دست می‌زدند. همان موقع که بغل سطل اشغال اتاق می‌خواباندم تا بقیه "تجس" نشوند. اگر از درد مثانه می‌مردم، باز باید آخرین نفری باشم که به توالت می‌رود. یا شب‌هائی که پشت بند ۴ "آهن خالی می‌کردند". صدای رگبارها که قطع می‌شد، می‌بایست تیرهای خلاص را می‌شمردی، یک، دو... پنجاه ... صد... و گاه بیشتر. من همیشه فکر می‌کردم نفر پنجاهم چقدر درد کشیده است تا خلاصش کنند! و بعد زیر پتو گریه می‌کردم. آری آن لحظه دلم می‌خواست آئینه‌ای کوچک داشته باشم. سال‌ها پیش، از "او" شنیده بودم که در "کمیتة مشترک"، برای یک قطعه شیشه، گاه تمام وجودش تمنا می‌شد تا با آن رگ‌هایش را بزند. باور نمی‌کردم که این آرزوی نسل من هم باشد. فرامرز نامی که از توابین اتاق بود، می‌گفت که در شعبه به توالت نمی‌رود. می‌دانستم به خاطر آئینه است. او حتا به آئینه کدر دست‌ساز بچه‌های اتاق هم نگاه نمی‌کرد. حتا نمی‌خواست چهره‌اش را در سیاهی پارچه ببیند. در تابستان سال ۶۰، فرامرز در اعدام زندانیان شرکت کرده بود. همان موقع که به اتاق‌ها می‌آمدند و الله‌بختکی عده‌ای را جدا می‌کردند و "پشت بند ۴" می‌بردند. سری اول را پای دیوار می‌گذاشتند و به سری دوم می‌گفتند: «حاضرید آنها را تیربازان کنید؟». جای هرکس را که حاضر نمی‌شد، با نفر مقابل عوض می‌کردند. فرامرز را اول پای دیوار می‌گذارند، "اشهدش" را می‌خواند، اما نفر مقابل حاضر نمی‌شود شلیک کند. جایشان را عوض می‌کنند. پاسدار ژ-س را روی شانه فرامرز می‌گذارد و فرامرز شلیک می‌کند و تواب شدنش ثابت می‌شود! با وقاحت تعریف می‌کرد: «کسی را که اعدام کردم، چشم‌بند نداشت. درست به چشم‌هایم نگاه کرد». اگر فرامرز

یک آئینه داشت شاید شلیک نمی‌کرد. شلیک نمی‌کرد به کسی که چندین روز با او در یک اتاق زندگی کرده بود. فرامرز دیوانه شده بود. یکسر قرآن می‌خواند و یا نماز. وسواس گرفته بود و دائم وضوع می‌گرفت و برای همین هم با بچه‌های اتاق، بر سر جیره آب دعا داشت. وقتی هم که نماز و قرآن نمی‌خواند، روزنامه‌ها را جمع می‌کرد و هرچه بسم الله و این جور چیزها در آن نوشته شده بود، درمی‌آورد تا «نام خدا زیر دست و پا نباشد». روزنامه هم که پر از همین کلمات بود، آبکش می‌شد! هرچه هم پاسدارها می‌گفتند عیب ندارد و این کفر نیست، به خرجش نمی‌رفت. چقدر دلم می‌خواست یکبار او را در شعبه ببینم و جلو آئینه ببرمش تا خودش را ببیند. شاید فقط شاید، او هم در آئینه خود را می‌یافت. شاید مادرش را می‌دید و شاید مادر آن کسی که تیرباران کرده بود را. در اتاق تواب‌ها، همیشه به این فکر می‌کردم که اینان قربانی‌اند یا نه؟ اگر قربانی‌اند، قربانی چه و قربانی که هستند؟ فرامرز از قول لاجوردی این جمله را تکرار می‌کرد: «شما هرکاری که بکنید، فقط برای بخشش گناهان‌تان در آن دنیاست. در این دنیا حکم شما مرگ است!» قربانیان مرگ یا قربانیان زندگی؟ هیچگاه پاسخ سؤال را نیاقتم.

آقاسید همه را جلو در توالی به صف می‌کند. تعدادمان زیاد نیست، حدود بیست نفریم. "خواهران" را به توالی طبقه بالا برده‌اند. آقاسید خودش تنها است، چرا که هم دو تا دو تا به توالی می‌فرستد و هم بعد از توالی بچه‌ها را جابجا می‌کند. از توالی که بیرون می‌آییم، می‌پرسد: «نماز را خواندی؟ اگر نه، برو جلو» و نمازخوان‌ها را به محوطه هال مانند سالن راهنمایی می‌کند تا نماز بخوانند. من در جواب آقاسید باید بگویم: «شعبه پنجمی هستم!» بعد غرولند سید را بشنوم و منتظر شوم تا به همان شیوه‌ای که دم موش را می‌گیرند، گوشه پیراهنم را بگیرد و در گوشه‌ای جدا از بقیه بنشاندم و بعد اگر خواست بیاید و شام بدهد. اوایل که این جمله پرمعنا و ساده را هنوز یاد نگرفته بودم، می‌گفتم: «نماز نمی‌خوانم» و علاوه بر غرولند، چند توسری هم می‌خوردم. این بار اما از من چیزی نمی‌پرسد.

از زیر چشم‌بند نگاه می‌کنم. مهران در آنسوی محوطه سالن، درست روبروی توالت، یعنی جلو پاگرد دفتر لاجوردی، نشسته است. آن که با من از توالت خارج می‌شود، تعزیر شده است و برای راه رفتن مشکل دارد. در این مواقع زندانی حق ندارد به تعزیری کمک کند، تا «رابطه برقرار نشود». برای همین، آقاسید به من می‌گوید: «یواش یواش برو جلو تا بگم وایستا». آرام جلو می‌روم. در عین حال سعی می‌کنم به طرفی که مهران نشسته است بروم. با وجود اینکه از زیر چشم‌بند همه جا را راحت می‌بینم، باید تظاهر به ندیدن کنم. آرام جلو می‌روم. روبرویم ستون سیمانی وسط سالن است. چاره‌ای ندارم باید بروم تا به ستون بخورم! گاهی اوقات آقاسید از این شیرین‌کاری‌ها می‌کند. یا به ستون می‌خوری و او غش غش می‌خندد، یا می‌ایستی که آن موقع باید چشم‌بندت را بازدید کند. در دو قدمی ستون صدای آقاسید بلند می‌شود: «وایسا، وایسا! کمی برو به چپ بعد برو جلو» و بعد از چند قدم دیگر می‌گوید: «همانجا بشین». کنار دیوار، بغل دست مهران می‌نشیم. مهران سرش را میان زانوانش گذاشته است. هنگام نشستن دستم را به بازویش می‌گیرم و فشار می‌دهم، ولی متوجه نمی‌شود. شروع می‌کنم به سرفه کردن، باز هم متوجه نمی‌شود. سرفه یکی از بهترین کشف‌های زندانیان اوین است. در راهرو، یعنی نگاه کن؛ و در حسینیه، وقتی کسی از توابین زیاد حرف می‌زند، و جمع خسته می‌شود و یا حرف‌هایش توهین‌آمیزتر از حد معمول می‌شود، به قول لاجوردی «همه سیاه سرفه می‌گیرند». گاهی بچه‌ها اینقدر سرفه می‌کنند که خود حضرات، جلسه را ختم می‌کنند. یکبار وقتی "روحانی" دربارهٔ روابط جنسی بین کمونیست‌ها حرف می‌زد، سرفه‌ها آنقدر زیاد شد که خودش با خنده گفت: «حاج آقا آب بدهید، گویا سینه‌ها خشک شده!». لاجوردی بلند شد و گفت: «هرکی سرفه کنه تعزیر می‌شه». ولی تهدید هم افاقه نکرد. دو محافظ گوریل هیکلش به صف اول که بیشتر از صف‌های دیگر سرفه می‌کردند، حمله‌ور شدند. چند نفر را هم چشم‌بند زدند و بردند. ولی سرفه کردن نه «خط دادن است» و نه «شرعاً» می‌توان ممنوعش کرد!

آقاسید همه را از توالت برگرداننده و سه نفر سه نفر دور هم نشانده و دارد شام توزیع می‌کند. شام برنج و ماست است. با خودم می‌گویم شانس آوردیم که آش رشته ندادند، وگرنه خوردن آش و یکجا نشینی خودش کمتر از تعزیر نبود. سینی ما را جلویمان می‌گذارد. مثل همیشه تأکید می‌کند: «چشم‌بندها را به اندازه‌ای که ببینید، بالا بزنید. چشش را در می‌آرم اونکه نگاه دور و بر کنه و یا با بغل دستی اش حرف بزنه». شروع به خوردن می‌کنیم. هم‌غذای من و مهران تعزیر شده. پاهای ورم کرده‌اش را در گوشه دیوار دراز کرده و میلی به خوردن ندارد. مهران می‌گوید: «به زور هم شده چند لقمه بخور، واست خوبه». طرف حرفی نمی‌زد. به مهران نگاه می‌کنم. چشمش که به من می‌افتد، چشمک می‌زند. آهسته می‌گویم:

- واسه چی دوباره آوردنت؟

می‌گوید:

- هی، مفصل است.

و نگاهی به بغل دستی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تو که می‌دونی من عادت دارم. دلم واسه شما تنگ شده بود!

- واسه من یا برادر عباس؟

هم غذای سومی ما حالش خراب است. آقاسید را صدا می‌کند. سید به دستشوئی می‌پردش و برمی‌گردد. پتوئی برایش می‌آورد و کمی دورتر از ما درازش می‌کند. در پاگرد فقط من و مهران هستیم. بقیه در سالن و با فاصله‌ای زیاد از ما نشسته‌اند. آقاسید سینی‌ها را برمی‌دارد. حالا باید خوراید، «از توالت هم خبری نیست». دو تا پتو به من و مهران می‌دهد و می‌گوید:

- کپه مرگتان را بگذارید.

از جلوی میزش که رد می‌شود، رادیویش را روشن می‌کند. اخبار ساعت ۸ است. نگاهی به سالن می‌اندازد و به طرف راه پله می‌رود. به مهران می‌گویم:

- آقا سید رفت.

- ناکس باز "کرستی" به چشمت زدی؟ خره می‌فهمن پدرتو در میارن. حسابی لو رفته.

- یعنی چی میگن؟ عجله داشتیم!

- آره جون تو! تو گفتی و من باور کردم. خب تو اول بگو، من فکر کردم آزادت کردن.

- نه، تو ۲۰۹ هستم. تازه رفتم زیر دست حامد.

- واسه چی شعبه ۶؟

- خودم هم نمی‌دونم. خب تو بگو، تو چرا دوباره اومدی؟

- نیامدم، آوردنم. این دفعه بدجوری گیر افتادم. تا فردا هم باید یک

خاکی تو سرم بکنم. یا برمی‌گردم حصار یا پشت بند ۴!

با شنیدن صدای پائی در سالن، مکالمه را قطع می‌کنیم. آقا سید می‌آید و پشت میزش می‌نشیند. رادیو همچنان روشن است. همانطور که پشت میز نشسته، چرت می‌زند. مهران سرش را درست زیر گوشم می‌گذارد. اول قرار می‌گذاریم که اگر آقا سید متوجه حرف زدن‌مان شد، بگویم که در یک اتاق هستیم. در این موارد اگر آقا سید پیگیری نکند، فقط به گفتن «خفه شید» بسنده می‌کند. مهران طبق معمول با رهنمود دادن شروع می‌کند:

- سعید خر نشو! دو رکعت نماز بخون و خرشان کن. تو آزادی هستی؛ حتا به دادگاه هم نمی‌کشی.

سکوت می‌کنم. مهران می‌گوید:

- چند روز پیش برادر کوچکمو دستگیر کردن. گویا با عده‌ای یک گروه هوادار تشکیل داده و حسابی شلوغ کرده. از وقتی که آوردنش اینجا یک کلام حرف نزده. الان تو شعبه‌س. منو یک لحظه بردن که ببینمش ولی اون منو ندید. یکی از بچه‌هائی که آزاد شده، رابطشو وصل کرده. بچه خوبی بود. از پیش من که آزاد شد، آدرس دادم بره به خونمون سر بزنه. فکر نمی‌کردم دوباره شروع کنه. البته حالا حسابی مشکوک شدم. شاید از طرف اینها بوده. اسدالله از این کارها زیاد می‌کنه. اوائل که منو گرفته بودن و بعد از جریان تواب شدنم، برادرم به مادرم فشار می‌آورد که به ملاقات من نیان.

ولی بعد از آزادی اون دوستمون که احتمالا مسائل اینجا رو برایش گفته، بامادرم کلی پیام انقلابی می‌فرستاد و قربان صدقم می‌رفت. حالا فکور و عباس از من می‌خوان ازش اعتراف بگیرم. سگ مذهب بعد از سه روز هنوز قراراشو نگفته. حتا عباس هم می‌دونه که الان دیگه اطلاعاتش سوخته. ولی می‌خوان اونو بشکنن و احتمالاً ازش طعمه درست کنن. برای همینم ته سالن شعبه ۷ گذاشتنش. مادرم پریروز به ملاقات من اومد. درست قبل از اینکه منو اینجا بیارن. می‌گفت در رفته! اوضاع من بعد از جریان بهزاد نظامی حسابی خیط شده. فردا یا باید برم باهاش صحبت بکنم و یا تجدید محاکمه بشم. قتل، تشکیلات در زندان و صد در صد اعدام! تنها شانس زنده موندنم، کشتن برادره. می‌بینی پسر. این بار اسدالله می‌خواد هابیل و قابیل درست کنه. می‌گی چکار کنم؟

احساس می‌کنم مهران می‌خواهد سؤالش را دوباره بپرسد. پیش دستی می‌کنم و می‌گویم:

- مهران اگر من به جای تو بودم چی می‌گفتی؟

سکوت. حس می‌کنم زیر پتو شانه‌هایش می‌لرزد.

آقاسید چراغ را روشن می‌کند. گویا صبح شده. از اینکه شعبه دیشب آرام بود خوشحالم. با همه این بدبختی‌ها، فقط صدای زجه و فریاد زیر تعزیری کم بود. مهران بلند می‌شود و آقاسید را صدا می‌کند و بعد دوباره صف توال و نماز صبح. خودم را برای توسری آقاسید آماده می‌کنم. وقتی جلوی دستشویی می‌رسم مهران هم آنجاست. صورتم را که می‌شویم در آئینه می‌بینمش. نسبت به آخرین باری که دیدمش، سفیدی موهایش بیشتر شده. چشمکی می‌زنم.

در شعبه از صبحانه خبری نیست. چای را که می‌خورم، حسابی هوس سیگار می‌کنم؛ ولی سیگار در شعبه ممنوع است. من و مهران به فاصله کمی در سالن نزدیک شعبه نشسته‌ایم. بازجوها کارشان را شروع کرده‌اند. امروز اما اصلاً وحشت همیشگی را ندارم. فقط دلشوره دارم و نمی‌دانم از چیست؟ مثل همیشه زیر زانوهایم می‌لرزد؛ اما از ترس نیست. انتظار چیز دیگری را

می‌کشم که زیاد به خودم مربوط نیست. دلم نمی‌خواهد از زیر چشم‌بند چیزی ببینم. سرم را میان زانوهایم گذاشته‌ام و چشمانم را بسته‌ام. نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم. مهران چه می‌کند؟ چه باید بکند؟ حق داشت. وضعش حسابی خراب است. چندی بعد از تواب شدنش، از کثافت‌کاریهای اسدالله و کارخانهٔ تواب سازیش، به قول خودش، «حالش به هم می‌خورد». وقتی به تماشای جنازهٔ موسی و اشرف را بردندش و خواستند به اجساد آنها تف کند، نکرده بود. «به خاطر سیاست یا حتا شخصیت موسی نبود. احساس می‌کردم که اگه این کارو بکنم، به یک کرکس تمام عیار تبدیل می‌شم». بعد هم در افشای گروه شکنجهٔ بهزاد نظامی و سوری که در قزل حصار زیر نظر لاجوردی و حاج داود تشکیل شده بود، نقش اصلی را داشت. او بود که در حسینه، با یازده نفر دیگر، علیه آنها شهادت داد. بعد به جرم "تشکیلات زدن" در زندان، اسدالله معرکه‌ای در حسینه راه انداخت که همین یازده نفر می‌خواسته‌اند او را بکشند! دو نفری که بهزاد نظامی و سوری به آنها تجاوز کرده بودند، در حین حمله به لاجوردی کشته شدند! و مهران و بقیه را بعد از تعزیر زیاد به حصار برگرداندند.

یاد شبهایی می‌افتم که با مهران به حسینه می‌رفتیم. به اصرار او بود. می‌گفت: «بیا بریم، خودش یه هواخوریه!». در بازگشت، اگر پاسدار پیشاپیش ما می‌رفت، چشم‌بند را بالا می‌زدیم و تهران را نگاه می‌کردیم که زیر نور چراغ‌هایش روشن بود. در یکی از همین شب‌ها که مهتاب پائیزی همه جا را روشن کرده بود، برای یک لحظه چشم‌بند را بالا زدیم و دماوند را دیدیم و من شعر سعید سلطانپور را زیر لب زمزمه کردم. بعدها مهران آن را روی زوروق سیگار نوشت و حفظش کرد. از شعرهای سعید خوشش آمده بود؛ خصوصاً از شعر "پشت دیوار شب آلودهٔ بند".

کسی آرام، به همان سبک شعبه، نام و نام خانوادگی و نام پدرم را زیر گوشم می‌گوید و بعد که با سر پاسخ مثبت می‌دهم. آستین پیراهنم را می‌گیرد و به طرف شعبه می‌برد. مهران هنوز دم در شعبه ۷ نشسته است. در شعبه که بسته می‌شود چشمانم را می‌بندم ولی احساس می‌کنم که

دست بازجو به صورتم نزدیک می‌شود. شعبه، اتاق چهارگوشی است که دو میز در آن گذاشته‌اند. یکی در انتها و دیگری درست زیر پنجره سمت راست. در هر گوشه‌اش یک صندلی رو به دیوار گذاشته‌اند که زندانی را روی آن می‌نشانند و ورقه بازجویی را به دستش می‌دهند. بازجو به سمت صندلی ته اتاق راهنمایی‌ام می‌کند. پنجره باز است. رحیمی سربازجو پشت میز نشسته، مشغول سیگار کشیدن است. هنوز روی صندلی جابجا نشده‌ام که می‌پرسد:

- این مدت کجا بودی؟!

می‌دانم که با من است. در اتاق به جز او و حسینی، بازجوی دیگر شعبه، و من کسی دیگر نیست. عمداً اما جواب نمی‌دهم. بازجویی پس دادن در شعب مختلف، به من ثابت کرده که تا وقتی با اسم صدایم نکرده‌اند، جواب ندهم.

- با توام پسر، مگر کری، کجا تشریف داشتی؟!

- من، حاجی آقا؟

- آره سر کار، رفیق سعید!

- شما بهتر می‌دانید حاجی آقا.

- باز تو آدم نشدی؟ یاد نگرفتی جواب سوال را درست و حسابی

بدی؟!

- منظورتونو نمی‌فهمم برادر. من یازده ماهه که در اوینم.

- گره‌خ‌ر یعنی خودم این رو نمی‌دونم؟ این دو ماهه کجا بودی؟

- خدمت برادر حامد سربازجوی شعبه ۶ دادپاری اوین. در سلول ۸،

بند ۲، ۲۰۹.

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. وقتی جمله را تمام می‌کنم، احساس می‌کنم صدایم بیش از حد بلند بوده و حالت داد زدن داشته.

- ۲۰۹، شعبه ۶؟! چه غلطی می‌کردی؟

پشیمان می‌شوم لحن رحیمی اول ملایم تر بود. انگار کمی سرحال بود.

تشخیص سرحال بودن بازجو، خصوصاً احمقی مثل رحیمی، دشوار نیست. او

معمولاً با توسری و لگد صحبت می‌کند. می‌گویم:

- بازجوئی پس می‌دادم.

- با اجازه کی؟

خنده‌ام گرفته، ولی سعی می‌کنم نخندم. لحنش بیشتر رو به عصبانیت

می‌رود.

- نمی‌دانم حاج آقا.

- باز که نمی‌داند! برادر حسینی یه زنگ به حامد بزنید و

بازجوئی‌های این بی‌شعور را بخواهید. کی گفت بری شعبه ۶، ها؟

- نمی‌دانم حاج آقا.

- یعنی احمق نمی‌دانی کی گفت بری؟ مثل خر سرت را پائین

انداختی و رفتی شعبه ۶؟

- نه حاج آقا، آمدند دنبالم؛ گفتند با وسایل. بعد مرا بردند یک

جائی، گفتند اینجا ۲۰۹ است و شعبه ۶ دادیاری. بعد حامد آمد و گفت:

از حالا با من طرفی! بعد هم با شلاق به جانم افتاد. شما که باید بدانید.

- خوب کاری کرده! تو چرا رفتی؟

پنجره هنوز باز است. دیوار مقابل من دیوار شعبه ۷ است. هر وقت

که در شعبه ۷ کسی را می‌زنند، صدا کاملاً منعکس می‌شود. پنجره شعبه ۷

همیشه باز است. ته آن احتمالاً اتاق تعزیر است. وقتی پنجره شعبه ۵ باز

باشد، علاوه بر تاپ و تاپ شلاق که دیوار را می‌لرزاند، سر و صدا و ناله و

فریاد را هم راحت می‌شود شنید. یک آن احساس می‌کنم که صدای مهران

را شنیده‌ام. در همین لحظه، در شعبه ۷، صداها درهم می‌پیچید و داد و

بیداد بلند می‌شود. ناگهان صدای ضجه و تاپ تاپ شلاق بلند می‌شود.

صدایی مثل سر و صدای دعوا و درگیری؛ متفاوت با "فوتبال" بازی کردن

بازجوها با پیکر زندانی. رحیمی با عجله از جا بلند می‌شود و حسینی به

دنبالش؛ از اتاق خارج می‌شوند. نسیم سردی از پنجره به درون اتاق می‌آید و

مستقیم به من می‌خورد. سردم نیست ولی کمی لرزم می‌گیرد. سر و صدا

همچنان ادامه دارد.

- چشم‌بندت را بزن و بلند شو!
حسینی بازگشته و یادش افتاده که مرا تنها در اتاق گذاشته است.
گوشهٔ پیراهنم را می‌گیرد و با عجله دم در شعبه می‌برد و می‌گوید:
- بشین همینجا تا صدات کنم.
و خودش دوباره به شعبهٔ ۷ می‌رود. احتمالاً خبر مهمی است. جواد،
سربازجوی شعبه ۴، بیرون می‌آید و به شعبهٔ ۷ می‌رود. سر و صداها در هم
می‌پیچد:

- بزنیید خواهر جنده را!
- گه زیادی می‌خوری؟!
- حاج آقا فکور کو؟
- بردنش.
- چیزیش شد،؟
- نمی‌دونم.
- ای مادر قحبهٔ ابن ملجم!
صداها کاملاً درهم پیچیده و فریاد کسی که دیگر به فریاد
نمی‌ماند، به گوش می‌رسد. ضجه و ناله‌ای که هیچ شبیهاتی به صدای انسان
ندارد، همت سالن را فرا گرفته است. و تاپ، تاپ شلاق یا لگد. هرچه در
سالن نگاه می‌کنم، مهران را نمی‌بینم. حتماً اوست. در دلم آشوبی بپا شده.
حالم بد است. سرم گیج می‌رود. دستم را بلند می‌کنم؛ می‌خواهم آقاسید را
صدا بزنم. آقاسید از شعبهٔ ۷ بیرون می‌آید.

- چیه، چته تو؟
- دستشوئی دارم
- بتمبرگ کره‌خر! حالا چه وقت دستشویه؟
- حالم بده، نمی‌تونم، می‌خوام استفراغ کنم.
با دست جلو دهانم را می‌گیرم. آقاسید یقهٔ پیراهنم را می‌گیرد و
طوری می‌کشاندم که روی نفر بغل دستی‌ام می‌افتم. کشان کشان می‌بردم به
درِ توالت و هلم می‌دهد تو.

- زود باش نجاست!

چند لحظه می‌نشینم. بعد از توالست بیرون می‌آیم. می‌روم جلوی دستشویی، چشم‌بند را بالا می‌زنم و خودم را در آئینه نگاه می‌کنم. آقاسید دم در با پاسداری حرف می‌زند:

- نه، زده تو چشمش. کور نشه خوبه. مادر سگ!

آقاسید این بار آستین پیراهنم را می‌گیرد و می‌کشاند پشت در شعبه. هنوز ننشسته‌ام که حسینی دنبالم می‌آید. پشت همان صندلی می‌نشینم. صدا کم شده، ولی تاپ تاپ شلاق ادامه دارد.

- پس گفתי شعبه ۶ بودی و شلاق خوردی، ها، آدم شدی یا نه؟! لحن رحیمی کمی خشک‌تر و پرلرزش‌تر از چند دقیقه پیش است؛ از آن مواقعی است که فقط تعزیر آرامش می‌کند. جواب نمی‌دهم. نمی‌دانم چه باید بگویم.

- باز که کر شدی، گفتم آدم شدی یا نه؟ بالای سرم می‌آید و با نوک انگشتان محکم به پشت سرم می‌زند. انگار به من برق وصل کرده باشند. از جا می‌پریم.

- من از همان اول آدم بودم؛ با شکنجه هم چیزی عوض نشده.

- چی، چی گفتی؟

- آقای رحیمی، گفتم من از اول آدم بودم، اتهام من سیاسی است. شما هم حق توهین به من ندارید.

- خفه شو کره خر، مادر جنده! شکنجه؟ ما شکنجه‌گریم؟! و یکدفعه به من حمله‌ور می‌شود و همانطور که این حرف‌ها را تکرار می‌کند «اتهام سیاسی!» «کی گفته؟».

- من می‌گویم... که زندانی‌ام.

- تو گه خوردی...

با پا به صندلی‌ام می‌زنم و صورتم به دیوار کوبیده می‌شود و از دماغ خون فواره می‌زند، درد شدیدی در فکم احساس می‌کنم. حسینی سعی می‌کند جلوی رحیمی را بگیرد:

- حاج آقا، حاج آقا، ولش کنید، خدمتش می‌رسیم، شما خودتون رو...

- ول کن تا خواهرش را...

می‌خواهم چیزی بگویم ولی نمی‌توانم. دندان جلوی شکسته است. و خون بر روی صندلی و پیراهن می‌ریزد.

حسینی، رحیمی را پشت میزش می‌نشانند و آهسته در گوشش چیزی می‌گوید. بعد بلند می‌شود و پارچه‌ای حوله مانند روی صندلی ام می‌اندازد.

- همه جا را نجس کرد! پاک کن رو زمین نیز.

رحیمی یکسره فحش می‌دهد. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون می‌رود. حسینی می‌آید و کمی آب می‌آورد، در ته شیشهٔ مربائی، و روی میز می‌گذارد. خونریزی ام همچنان ادامه دارد. بعد پاکت بزرگی می‌آورد تا پارچه را در آن بیاندازم. لباس همه خونی است. می‌گوید:

- چشم‌بند بزن و بلند شو!

در را باز می‌کند و به مرا طرف دستشوئی می‌برد، خودش دم در می‌ایستد. خون همچنان از دماغ سرازیر است. دهانم را باز می‌کنم. نصفهٔ دندانم را از لثه‌ام بیرون می‌کشم. تا مغز سرم از درد تیر می‌کشد. دست و صورتم را می‌شویم و به آئینه نگاه می‌کنم. حسینی دو تکه پنبه می‌دهد که در سوراخ‌های دماغ فرو کنم و پارچه‌ای که جلوی رویم بگیرم. دوباره به شعبه برمی‌گردیم. رحیمی هم آنجاست. روی صندلی که می‌نشینم، چند برگ کاغذ جلویم می‌گذارد:

- به اینها فوری جواب بده. امروز روز آدم شدنت است!

سؤال اول را می‌خوانم: «نظر خود را دربارهٔ تعزیر شرعی و دادستانی انقلاب مرکز بنویسید». بقیه، همان سؤال‌های همیشگی است که از روزهای اول دستگیری تا امروز تکرار شده‌اند. دست‌هایم می‌لرزند. قلم را دست می‌گیرم و می‌نویسم: «تعزیر نام شرعی شکنجه است که در دادستانی انقلاب، برخلاف اصول قانون اساسی ایران، اعمال می‌شود». روی برگه‌هایی هم که سؤالات گذشته رویشان نوشته شده، می‌نویسم: «جواب این سؤالات قبلاً داده شده است!» خودکار را زمین می‌گذارم.

- نوشتی؟

جواب نمی‌دهم. می‌آید بالای سرم و جمله را می‌خواند.

- بسیار عالی، شکنجه، ها، هنوز ندیدی!

دستم را باز می‌کنم و نیمه دندان شکسته‌ام را نگاه می‌کنم و او هم از پشت سرم می‌بیند. از پشت، یقه‌ام را می‌کشد. از روی صندلی می‌افتم. مرا می‌کشد و به طرف در می‌برد. نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم. به میز می‌خورم و روی زمین می‌افتم. در را باز می‌کند و به طرف شعبه ۷ می‌کشاندم. شعبه ۷ بزرگتر از شعبه ۵ است. تا ته اتاق تعزیر شعبه ۷ همچنان مرا می‌کشاند. رحیمی داد می‌زند:

- تخت را خالی کنید!

- حاج آقا!

- خالی کن می‌گم، کار دارم. زود دیالو، مادر جنده. شکنجه، ها؟

زندانی روی تخت را برمی‌دارند و مرا همان طور کشان کشان روی تخت می‌اندازند. هنوز دستانم را دستبند نزده که شلاق اول فرود می‌آید. و بعد دومی. کسی پتویی در حلقم فرو می‌کند. پتو مثل اره زخم لبم را می‌برد. رحیمی دیوانه‌وار شلاق می‌زند. دیگر ضربه‌ها را نمی‌شمارم، ولی سعی می‌کنم مشتم را باز نکنم. رحیمی هرچه داغ دل دارد بر سرم خالی می‌کند. چند بار می‌شنوم که کسی می‌گوید: «حاجی حالا بده من» و رحیمی جواب می‌دهد: «نه، ولش کن. خودم باید آدمش کنم». سرم تیر می‌کشد و صداها در سرم می‌پیچند. چشمان را می‌بندم. دیگر چیزی نمی‌فهمم.

چشمانم را که باز می‌کنم، در درمانگاه هستم. روی زمین زیر تخت اصلی درمانگاه پتویی انداخته‌اند. درازم کرده‌اند و سرمی به دستم آویزان است. احساس می‌کنم پاهایم سنگین شده. از زیر چشم‌بند نگاهی به پاهایم می‌کنم؛ هر دو سخت ورم کرده‌اند. ولی دردی احساس نمی‌کنم. کرخت و بی‌حس. کسی در درمانگاه نیست. از زیر چشم‌بند نگاهی به دور و بر می‌اندازم. روی تخت اصلی درمانگاه کسی را خوابانده‌اند. دستش از تخت

آویزان است و خون روی پنجه دست و انگشتانش خشک شده. صدای پای دو نفر را می‌شنوم که وارد اتاق می‌شوند و بعد به اتاق مجاور می‌روند. حرف‌هایشان گنگ و نامفهوم است، ولی می‌شنوم:

- خوب چرا جنازشو اینجا آوردن؟

- همین الان مرد! میان می‌برنش.

- عجیبه، این که تواب درست و حسابی بود. تو نماز جمعه سخنرانی

کرده بوده...

- مثل اینکه دیوانه شده بود، البته می‌گن تواب تاکتیکی بوده!...

- خودکشی کرده، خودکشی که اینطوری نمی‌کنن، یعنی...

- مثل اینکه تو شعبه بازجوئی داشته. شلاق را از فکور می‌گیره که

کسی رو تعزیر کنه. حاجی آقا فکور شلاق رو دستش می‌ده و بعد اون نمی‌دونم کسی را که تعزیر می‌کردن می‌شناخته یا نه، بهرحال، با همون کابل به فکور حمله می‌کنه. در اولین ضربه، سرِ گرهِ خورده کابل به چشم فکور می‌خوره. بعد روی فکور می‌افته و شروع به زدنش می‌کنه. بقیه می‌رسن و اونو رو از زیر دستش بیرون می‌کشن. فکور رو آوردن اینجا، چشمش پانسمان کردیم. می‌بایست می‌بردنش بیمارستان ارتش. اما فکور یکراست می‌ره شعبه. دم در شعبه این بابا رو می‌بینیه که می‌خواستن بیارنش اینجا. خلاصه نمی‌دونم چی می‌شه. فکور می‌گه من خودم می‌برمش. بعد یارو کُلت فکور رو می‌گیره. فرار می‌کنه و پشت دیوار بند ۴ وامیسته. فکور که جلو می‌ره. یارو به تیر به خودش شلیک می‌کنه. پاسدارها سر می‌رسن و میارنش اینجا. تا چند دقیقه پیش زنده بود. حاج آقا لاجوردی آمد دیدش! اینها رو خود حاج آقا تعریف کرد.

- عجیبه ها. الله اکبر، چه اتفاقاتی می‌افته!

دیگر نمی‌توانم بشنوم. درد همه وجودم را گرفته. سعی می‌کنم بلند شوم؛ نمی‌توانم. دستم را به لبه تخت می‌گیرم. بلند می‌شوم. روی تخت، مهران است که پارچه کثیفی روی سرش انداخته‌اند. پارچه برمی‌دارم. صورتش پر از زخم است و لباس‌هایش پاره پاره و خونی. نمی‌توانم سر پا

بایستم. همانطور کنار تخت می‌افتم. دست مهران کنار صورتم آویزان است. دستش را می‌گیرم. هنوز گرم است. گریه امانم نمی‌دهد. دستش را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و دو لب ورم کرده‌ام را به آن می‌چسبانم. «سعید، چشم‌بندت را بزن بالا. حالا سمت راست را نگاه کن، پشت بند ۴ است. همانجا که تیرباران می‌کنند». شب است، دو نورافکن دیوار را روشن کرده‌اند. می‌گویم: «پشت دیوار شب‌آلوده بند».

- این هم دیونه شده! بیا بین افتاده رو نعش یارو.
- این بابا باید بره شعبه، کارش هنوز تمام نشده. گفتن به هوش که آمد بفرستیش.

پیشانی‌ام را روی دستش می‌گذارم و همانطور که گریه می‌کنم، شعر سعید را برایش می‌خوانم:

پشت دیوار شب‌آلوده بند
از سر شانه کوه

روی خاکستر شبگیر گلی می‌روید...!